دیگر هوس نعمت دنیاست و باک
دندان تو ای شیخ چو پیری ز دهان کند

در گلشن فردوس برین ریشه دوانید
هر کس که بمژگان حیا دل ز جهان کند

گرچه دارد از خس و خاشاک سامان گردباد
میرود از کوچه ما گل بدامان گردباد

نیست جز سرگشتگی تحصیل اسباب معاش
خط باطل میکشد بر فرد امکان گردباد

حلقه جام تهی گرداب آفت است
شیشه خالی بود در بزم مستان گردباد

در خور هر بزم باشد دور جام بیخودی
گردش رنگست در صحن گلستان گردباد

کیسه آشفتگان پاکست از داغ درم
جز هوا نقدی نمی بندد بهمیان گردباد

بزم نیرنگ جهان جز دور یک ساغر نداشت
گرد دریا طرح گرداب و بیابان گردباد

جلوه یوسف کند هر ذره صحرای عشق
میشود در وادی ما چاه کنعان گردباد

بیخودم از وسعت دامان صحرای جنون
هر سر شوریده دارد در گریبان گردباد

از فشار قبر هم دشوارتر افسردگیست
میکشد بر خاک مجنون هم احسان گردباد

کی حیا از حالت آشفتگان داری خبر
ورنه در هر مشت خاکی بود پنهان گردباد

مال زهر را ممسک بهر گور بر دارد
زیر خاک میبرد هر چه موری دارد

تشنه کامی حرص مینمایدش غربت
ور نه ابر از دریا آب شور بر دارد

جمع حرص چون افزود فرق آب و آتش نیست
هر چه در جهان بیند کند خور بر دارد

دیده ور نمیباشد با کدورت دنیا
بار عینک ما صاف چشم کور بر دارد

خیره چشمی خورشید برزند بخفاشی
گر زردی خود فانوس شمع طور بر دارد

حرص اگر کم شد بار کوه چندان نیست
دانه دانه خرمن را سعی مور بر دارد

در رساندن روزی اختیار گردون چیست
نان خود حیا هر کس از تنور بر دارد

بسکه یاد او نمک ریزد دل صد چاک بود
لخت لختش رشته های ناله ز انچاک بود

شب که شمع بزم دل آن روی آتشناک بود
ناله تا قامت فراز و شعله بیباک بود

وقت پیری هم نشد کم دستگاه مستیم
در خمار بادهٔ ما تشنه تر تاک بود

هر سر مژگان او دارد دلی در کنار
گردش چشم سیاهش حلقهٔ فتراک بود

بردن دل او مرا دارد در گردون شکست
مهرهٔ خورشید به در ششدر افلاک بود

اینقدر سرمایه گردون کشتی هستی نداشت
دستگاه واسن این صحن دشت خاک بود

در نگاه میکشان از عینک جام حیا
سبز رنگ گلگون باغ دلفریبی تاک بود

دانا

دل نازک مزاجش آنقدر با شیشه کین دارد
که در آئینه هم تمثال او بر جبهه چین دارد

غم تنها نشینی هر که در دل چون نگین دارد
لبی در خنده گر وا میکند چین بر جبین دارد

ربود از برق گوی دعوی آتش عنانیها
سمند شوخ خیزش از دامن برچیده زین دارد

خیال ساعد سیمین او تا هست شمع دل
ید بیضای معنی مصرعم در آستین دارد

مگر چشم تو سر کرد است بخت باده پیمائی
که ساغر ثبت دست عجز بر روی زمین دارد

خط آه حزین با گرد نقط اشک تر نقشش
بسطح سینه ام ثبت است مکتوبی همین دارد

بود دل مزرع تخم حیاتی آبیار او
بود مرد دو عالم هیچ اگر ردی برین دارد

ز بس کاری ز سعی نارسائی من نمی آید
اگر اشکم چکید از دیده تا دامن نمی آید

بیان درد هجر و شرح شوق از من نمی آید
که بیرون است از تحریر در گفتن نمی آید

دلی گر آب شد آتش زند در خانه ظالم
کند این موم کاری را که از آهن نمی آید

نگه در انتظار مهر روی کیست حیرانم
که چشم من بهم امروز چون روزن نمی آید

بوصف آن کمر چون موی آتش دیده در تابم
دلم خون گرد مضمونی که در بستن نمی آید

ترازو میشود در تیر قضا از پله گردون
تو میسنجی باین سنگش که در جوشن نمی آید

قناعت پیشه را یک لقمه هم مهر دو لب گردد
چو موری دانه در ره یافت تا خرمن نمی آید

نمیگردد بدل گرد شبستان شمع روشن
ز زیر تیغ آفت تا رگ گردن نمی آید

نه اندازی نه حرفی نی نگه نی جنبش ابرو
هنوزش از حیا آئین دل بیرون نمی آید

هر کجا دور فلک رنگ جفا سر برزد
دانهٔ خال تو در دام بلا سر برزد

شام دولت که برخاسته از نالهٔ ما
صبح گردیست که از دامن ما سر برزد

آدم از تجربی هرزه تلاش رزق است
ورنه غربال فلک از همه جا سر برزد

پیشوا اند که بطوفان بود کشتی نوح
اشک عجزی که ز مژگان گدا سر برزد

بهر دیوانه که از سایهٔ خود دارد رم
دوری از راه جنون بال هما سر برزد

نگیرد قطره تا تمکین ز سامان درو داده
بو غبار دست گردان بیابان میرزد

بشد چشمهٔ آئینه دگر موج گهر
عرق از جبههٔ او بسکه حیا سر برزد

متابعت بغرور تو عجز ما چه کند
تو میروی بسر کوه نقش پا چه کند

چگونه نامه بری بی جواب برگردد
بیام گل نشنیدی بگو صبا چه کند

کسی چگونه نهان دارد ار زدی ترا
بضبط ناله بپردازد اشک را چه کند

هنوز یکدو نفس هست گر بپردازی
وگرنه کشته پس از مرگ خون بها چه کند

کسی که یار بغیر باد و درد او نرسد
وگرنه هیچکس که نالد رود کجا چه کند

ما عجز

باعتبار دو زانست هر یکی مغرور
طمع ز خلق بریدیم تا خدا چه کند

درین زمانه که خورشید نخل ما بانیست
ز خلق سایه نه دزدد اگر هما چه کند

بجو قدر رزق شکم پروران نسیدا نشند
نشاید از کف افسوس آسیا چه کنند

حیا سخن همه اعجاز اگر بود امروز
بخودپسندی یاران عصر ما چه کنند

هر روز ضعف پیریم از حد زیاده شد
اول قدم کمان شد و آخر کباده شد

پیری رسید و نشئهٔ غفلت زیاده شد
موی سفید پنبهٔ مینای باده شد

بحر دل از تموج انفاس پر صفاست
این صفحه هر قدر که نوشتند ساده شد

غارت نصیب خرمن عالم سرشته اند
گر نقش پای مور درین راه جاده شد

چون غنچه بی کلید درین فصل نوبهار
قفلی که داشت بسکه بر در گشاده شد

از حسرت خرام تو ای سرو دلفریب
در جوی باغ آب روان ایستاده شد

گردید حل مشکل ما را حیا کفیل
بستیم چشم و عقدهٔ خاطر گشاده شد

تا کی دگر آه از دل افگار برآید
از سینه‌ام این گرد چه مقدار برآید

از سیل سرشکم چه قدر کار برآید
کم نشأه بود باده چو بسیار برآید

ای بی سخن گر اسباب معانی تو همین است
مشکل که سر از عهدهٔ دستار برآید

یارب ندود درد دل کس زینه کلفت
کی از جگر آیینه زنگار برآید

داغت نکشد از دل دیوانهٔ ما سر
این دانه نه بخاکیست که دشوار برآید

در پرتو خورشید تو گل چون بنشستی
از موی سرت سایهٔ دیوار برآید

دل را ز خیال رخ او باز ندارم
بلبل چه خیال است ز گلزار برآید

تا هست نفس زینه بیطاقتی دل
مشکل که ز بزم خطابی چنار برآید

هرگز این
داغت نکشد از دل دیوانهٔ ما سر
این دانه نه بخاکست که دشوار برآید

دلچسب نباشد سخن هرزه درایان
بو چیست صدائی که ز کهسار برآید

خوش بین که دیدست جبار روی پری را
از پرده محالست که دلدار برآید

دیده تر ایاغ میخواهد
زخم ناسور داغ میخواهد

خاطر از یاد غیر خالی کن
گوشهٔ دل فراغ میخواهد

نخود اینجا نمیتوان برداشت
فرصتی سیر باغ میخواهد

نیست محتاج غیر روشندل
کور باطن چراغ میخواهد

به پیامی حیا کفایت کن
نامه خیلی دماغ میخواهد

مروت جن

مرو ز چشم بمال کسی تو منکر کرد
شناس قدر کس بی‌نیازی ار کرد

بموج حادثه چرخ رنگ هوس مساز
در آتشت فکند گر فلک سمندر کرد

همین اشاره انگشت خوب دربانست
که بی تامل از ابواب اختیار کرد

چه اعتبار که در صبح خاکساری نیست
غبار راه شو و با فلک برابر کرد

هوس سپهر جهانست اگر کنید تامل همت
دو چار آینه دل شو و سکندر کرد

حریف خاطر روشندلان کدورت نیست
کر اختلاط ندارد بآب گوهر کرد

بعیب غیر نپرداختن همین هنرست
کسی شکایت دشمن اگر کند کر کرد

بقدر دسترس کام حلق شیرین کن
نمی‌توانی اگر قند گشت شکر کرد

در اشک و خون جگر انقدر تفاوت نیست
تو خواه لعل شو اینجا و خواه گوهر کرد

حباب گوی هوس نیست منزل راحت
ز هر کجا که درین راه رسیده بر کرد

صبح اگر بر آتش خاموش گل دامن زنند
بهر سیرابی اگر بر پشت خاک من زنند

به که عشق بی‌محابا بهر رفع زخم تن
هر امیدی را که از دل سر کشد گردن زنند

غنچه افسرده دل را نواند کرد گل
هر که چاک تازه در کار پیراهن زنند

نیست آسان با حریف خود طرف گشتن بجنگ
بگذرد هر کس که از جان بر سر آهن زنند

کیست پرواز بدر زخلوتم غیر از حیا
قطره اشکی مگر برقی درین خرمن زند

ابروی صبح روشن گوهری حاصل نشد
تا غبار سینه پامال کساد دل نشد
اسمان تعمیر این ویرانه ده میخواست لیک
گرد صبح از آب پاشیهای شبنم گل نشد
از سر خاکم بتحریک نگاهی بر نداشت
چشم قاتل حلقه فتراک این بسمل نشد
خلق اهل شهر از بس کج بنا افتاده است
گرد پایی با غبار خاطر منزل نشد
گوهر دریا دلستی بزنونت جسم نیست
غیر هیچ خار و خس یکان دامان این بساحل نشد

کس حیات بی شغل هیچی را لشم آرد حیا
مشکلی در پیشم آمد کار گر مشکل نشد

چون سحر چاک مکن سینه که کار آخر شد
و هنی بود قفندی و غبار آخر شد
فرصت سیر گلستان جهان اینهمه نیست
مژه از هم نگشودیم و بهار آخر شد
غم اندوخته خوردن نخورد حیف هوس
رزق امثال نه آن بود که یار آخر شد
عمر گر رساند شب تار تو بصبح محشر
اول شام فنا شمع مزار آخر شد
چه بود چاره عمری که بغفلت بگذشت
غیر افسوس نبردیم قمار آخر شد
سال عمر دو درم مژده نگهداشت کسی
گر یکی بود دگر بود هزار آخر شد

بعدازین

بعد ازینم مده از یاد می و ساقی هیچ
نشئه بود ز سر رفت و خمار آخر شد

تا نظر رفت بران سادهٔ پرکار حیا
اول از دل هوس نقش و نگار آخر شد

شفق هر چند بر چرخ غرور رستان گل باشد
غبار برهوا افشانده دامان گل باشد

اگر در بزم انصاف سنجد سنگ بلبل را
در شبنم همان سنگ کم میزان گل باشد

دگر آمد ز گلگشت جهانم غنچه میسازد
تماشا تا کجا شرمندهٔ احسان گل باشد

بهار استغنی از گلگشت رخسار که می آید
که خواب ناز در فرش مخمل کاشان گل باشد

بیا از جنون سرمایه کان بلبل چه بر دارد
بقدر صرف یک سودا زر همیان گل باشد

درین گلزار نتوان فرق حسن و عشق کرد از هم
حیا زخم دل بلبل لب خندان گل باشد

بکام می پرستان چرخ بداختر نمیگردد
بگرد و کوی مستان اگر ساغر نمیگردد

بسعی هیچکس سیماب خاکستر نمیگردد
زر خود را عبث مس میکنی مس زر نمیگردد

بگرد عالم تجرید یابی آدمیت را
کسی تا زیر بارش خر نباشد خر نمیگردد

تسلی نیست بی انجام منزل اهل همت را
نمیزد و پا بدامن قطره تا گوهر نمیگردد

کنار عافیت باشد کنار از دولت دنیا
لب کشتی ز آب بحر هرگز تر نمیگردد

بصد عمر ابد نتوان خیال کوی او کردن
درین وادی اگر خضر است قاصد بر نمیگردد

بهیچ افسون نمی آید ز دل شرم گنه بیرون
جبین اهل عصیان از عرق تا تر نمیگردد

حباب سرکشی باشد بقدر جاه مردم را
کسی جز شاه اینجا صاحب افسر نمیگردد

اگر بسوز جگر اشکی از کباب رود
ز جای خویش فلک بیشتر چون حباب رود

بمثنوی نفسی سر حساب دفتر عمر
بیاد چند ورقهای این کتاب رود

چنین که جبهه من بی نم است می‌ترسم
زمین کشنده عرق از شرم این کتاب رود

بجستجو نتوان یافت راه گوشه امن
مگر بطالع بیدار کس بخواب رود

کنار عافیت این محیط پیداست
برنگ موج گرفتم کسی بر آب رود

کجی ز طینت دونان برون نمی آید
ز تار موج محالست پیچ و تاب رود

ندارد اینهمه جان کندن از جهان رفتن
چه غم کسی اگر از خانه خراب رود

کسی مباد سیه روی ننگ غفلت مرگ
ز دل چگونه غمی پیری از خضاب رود

چنین که بلبل این باغ در خیال گلست
بجای اشک ز چشمش ولی گلاب رود

حبا کسی که بدیوان صائبش کار است
چه غفلت است که در فکر انتخاب رود

چنین که کشتی عمرت حلاک تباهی کرد
گرفتم اینکه سکندر شدی چه خواهی کرد

دگر چه وقت خضاب سیاه کاری هاست
سپیدی از بن هر موی من تسلی کرد

چه برد خرد دل بر حسرت و کف خالی
یکی که گشت گدا و یکی که شاهی کرد

کنم چه رشک تماشا بزشتی مردم
مرا که چشم تو مخصوص بی‌گناهی کرد

تمام عمر نبرد راحت گرچه یار من
جفا بیک نگه لطف عذرخواهی کرد

اگر خواهی سر دیوار طاعت چرخ سا باشد
همین سر بر زمین بگذار تا خشت بنا باشد

چه نیرنگ است امشب چمن ساز اجابت شد
که هر جا کف سحر در چشم من دست دعا باشد

گذارد ای رسا آخر بفریاد گران جانی
که در گردش نرو در آب خشک آسیا باشد

چه قدر امروز در دنیاست ارباب سعادت را
که میغلطد بخاک از سایه بال هما باشد

نفس بر دل گرانی میکند دیگر عجب نبود
کبود از بار بوی گل اگر دوش هوا باشد

کسی چون من نباشد بستر آرای ضعیفیها
خط پهلوی من بر خاک نقش بوریا باشد

حیایش در سبک سیری صبا را منفعل دارد
خرام شوخ ما پنهان ز چشم نقش پا باشد

بحرف شکایت زبان آشنا شد
لب بسته زخم دل باز وا شد

اگر در میان نیست پاس محبت
بیک شهر مردم توان آشنا شد
بجو می هرزه کردست روزی میسر
نباید پی دانه اسیا شد
بکیتی چنان مهر نخل است پایان
که بی سایه ابر و آب بال هما شد
محالست بستن لب زخم دل را
نه بخیه هم باز چون غنچه وا شد

نفس در گلو ساخت اهل جنونرا
حیا چشم دلدار تا سرمه سا شد

بعالم چشم موری خواب آسایش کجا دارد
درین دریا اگر آبست آتش زیر پا دارد
کسی کز آفتاب حرص میسوزد نمیداند
که دیوار قناعت سایه بال هما دارد
حصار عافیت جز بطن مادر نیست انسانرا
برآمد دانه تا از خوشه جا در آسیا دارد
کدامین ابر بی آبست امشب در رگ گل سری
که از شبنم عرق از خجلت بر چهره هوا دارد

چه امکانست جز اشک ندامت گل کند از من
عرق ریزست سیمای دل هر کس حیا دارد

کجا ایمن بود هر کس که اندازه غذا دارد
ز دام ماهی آب آشنا زره زیر قبا دارد
زغفلت با حصول رزق آسایش نمیدانم
بود تا دانه روزی دست گردش آسیا دارد
عرق دارد دعا گیرا و گر عرق از بر نبود دلکش
اگر آب آورد شستم بچشم مهرها دارد

[illegible]

نامه جانان غبار از خاطر رنجیده برد
شکوه از دل حسرت از جان انتظار از دیده برد

دوریش نهانه ارام از دل غمدیده برد
تم جانی داشتم در خون دل غلطیده برد

چشم و ابرو زلف کاکل اینقدر بخشش
دل باندازی دگر مژگان برگردیده برد

خوش تماشایی رخت از بازار امکان است
زین دو کان هر کس نظر بردا بسی خریده برد

گر همه از خصم خود باشد تغافل بدنما بست
خجلت از خار بیابان دامن بر خنده برد

باد بانی گر نما بطالع بیدار کس
کشتی خود در الساحل میتوان خوابیده برد

مشت خاکی بود اینجا در بساط گردباد
تا بگردون خویش را از فخر ان بالیده برد

در طلسم سینه صافیها بود ارام دل
کی متاع خانه آئینه کس دزدیده برد

طره گل تا چمن برای دستار تو دید
باغبان صد رنگ حسرت از گل ناچیده برد

بغیر جاهل کیست با جاهل طرف گردد حیا
صرفهٔ شیخ شهر را در بحث نافهمیده برد

زبی پایانی راه امل پایم بسنگ آید
دلم از وسعت دامان امانی به تنگ آید

بسیلاب جنون دادم آخر گرد دلتنگی
ز هر چاک گریبان دامن صحرا بچنگ آید

بساحل میرسد انسان ز خیزان موج بحر آخر
بدستم دامن منزل ز سعی پای لنگ آید

ز دنیا نیست اهل حرص را محرومی مطلق
تلاش تیز رو را اینجا هر گرد آتش خدنگ آید

مگر از تیرباران نگاهش سینه پر شد
که دیگر از دلم جای نفس بیرون خدنگ آید

ندارد آبرو در بزم هر کز تشنه حالی
جگر چندانکه خون شد بر رخ دیوانه رنگ آید

جهان در دل بماند ناله گر تا تیز فصل گل
حیا چون لاله خود در رو شرر بیرون ز سنگ آید

به بزم اینهمه بی پرده راز من مکنید
شرار سنگ مرا شمع انجمن مکنید

جهان بر دی بانفس شود ز چشم سوزن تنگ
دگر برای خدا یاد آن دهن مکنید

برخت جسم چه صابون زنند سفیدی
تلاش شستن این جامه کفن مکنید

دلی مدوز ز زخ افسردگی اسیر مباد
اگر بهشت میسر شود وطن مکنید

بهر مقام پسندیده وضع اهل تمکین
نگر ده خون دل خود مایل چمن مکنید

دلبر و [illegible] بدرگاه رسید
ساقی عشوه و شکوه بدرگاه رسید

شب ما رشک نگاه رسید
چشم [illegible] نور بماه رسید

ترنم نغمه [illegible] شد عالم
نامه مستی ما راه رسید

در چمن جوش بهار امروز
کلبهٔ ما رو بدرگاه رسید

دم آبی نفست روز سر
ولوله از عشق بجا رسید

ای درد و سلسلی ز دلم
نظر باران کلاه رسید

لذت [illegible] رفت نقصان
برکه ما [illegible] کلاه رسید

مهر تحریر نامهٔ اعمال
دست بر کاغذ سیاه رسید

شعار اهل حیا بحث کج نمی باشد
بزور جهل ستم بر سر سخن مکنید

دل شعله فروز چه شرار است به بینید
تخم چمن آرای بهار است به بینید

ای خوش نگهان دل از تغافل نتوان زد
جان و دل ما جمله نثار است به بینید

این جسم که مغرور بصد بالش ناز است
تا چشم زدن مشت غبار است به بینید

غافل نتوان بود ز سیر چمن دل
کانجا نخزان نیز بهار است به بینید

آئین حیا نیست ز دل وضع تغافل
این آینه پیوسته دوچار است به بینید

تا بشوق سینه چاکی بیقرارم کرده اند
محشر چندین سحر مشت غبارم کرده اند

صفحهٔ امکان طلسم حیرت آئینه است
رفته ام هر جا همین با خود دوچارم کرده اند

تا سر راحت بجیب غنچهٔ دل برده ام
بی نیاز از سیر هر باغ و بهارم کرده اند

در چمن محو گل افشانی نمیگردد دلم
بیخودی ها رنگین تماشای شرارم کرده اند

جام عبرت میکشد در بزم اشک هر شمع
قدردان فرصت کاری که دارم کرده اند

غیر حیرت سرنوشت چشم من نبود حیا
کارخان آینه داری انتظارم کرده اند

بسکه دل شیفته در تمنای تو بود
سود در خواب بجایی که سرم پای تو بود

روز هجران بخیال تو بهر نحو گذشت
رفت قسمی که شبم حیف من و دانی تو بود

بزم پرداز جهان ای دل خون گشته تویی
ساغر هر که می داشت ز مینای تو بود

جز تو اینجا نه بهارست نه گلشن نه نسیم
رفته رنگی ز رخ خود چمن آرای تو بود

سرو مستانه خرام تو تماشا میکرد
در چمن نکهت گل نشئه صهبا میکرد

سجده داشت بهر کام و جبین می سایید
بر بست کار سرم آبله پا میکرد

خبر از راز دل خویش نداری ورنه
گرمی آتش خود سنگ تو مینا میکرد

حیف خموشی که تسلی ندهد گنج زرش
طفل با مهره خاکی چه طربها میکرد

وضع بیگانه دل داشت هلاکم ز دور
بی تکلف برخ یار نظرها میکرد

گر بگوشش صدفی گوهر معنی می بود
سخنی راه غلط بر لب دریا میکرد

درد عاشق خود اگر رنگ اجابت میدید
دل دیوانه ندانم چه تمنا میکرد

بر نمیداشت کسی دست ز هم جنس حباب
ناخن موج گره گر ز گهر وا میکرد

یعقوب کور شد که ز یوسف خبر برد   غمنامه اش کبوتر چاهی مگر برد
دل را بسوز و جبهه بخاک درش بمال   این سوده صندلیست که صد درد سر برد
آسودگی بمردم بیدرد داده اند   از طبع زهر طالع عاشق ثمر برد
اخفای حال مشعر اوضاع مقلبیست   کی آب را بجوش فرو خاک تر برد

کسی با خویشتن تا کاری ندارد   ز بیدادی کس آزاری ندارد
برآید هر که از خود در ره شوق   بروی خویش دیواری ندارد
با تنگی حال دل اظهار توان کرد   حدیث شوق طوماری ندارد
بفیض خوش هوائی غیر حسنت   دیار حسن بیماری ندارد
بفهمم گشت از بیقدری دل   که این یوسف خریداری ندارد

چه یارم دلست از اشک ظاهر
که تفتیشش شرح بسیاری ندارد

افزود شور حسن تو چون لب گرم خنده شد   تخم شرر از خرمن آفت سپند شد
در پهلوی کمال زوال جلوه گر   دیوار سایه خضر بزد چون بلند شد

[illegible] فرستادن
کسی از [illegible]
[illegible] مقالی عالی [illegible]

گردید نفس خیره زبون غرور خویش
بر اوج سرکشی رگ گردن کمند شد

بشکن زن از خضاب کجا رخ روشوی
پیرانه سر ترا هوس ریشخند شد

یارب ز بلبل و صبح حقارت کشی مباد
دل بسکه با صحابه بس گرم بند شد

آسوده دل دمی که زند بر در گذشت
ترک دوا مزاج مرا سودمند شد

پرواز رنگم از مدد گریه شد فزون
چندانکه آب ریختم آتش بلند شد

تا گلعذار من بچمن طرح جلوه ریخت
بیتاب داغ لاله برنگ سپند شد

عزم درست ناله ما بر فلک رساند
اینجا همان رسائی همت کمند شد

غافل دلم ز فکر میانش نشود
اینجا حیا خیال پری شیشه بند شد

هما آمد اگر کبک است ور طاوس می رقصد
شرر در سنگ چون پروانه در فانوس می رقصد

بجهد خویش می نازد نگاهش از سراغ دل
نظر بر حسن سعی خویش این جاسوس می رقصد

زمان وصل نزدیک است ای دل مژده یار آمد
تمنا بر لبم از شوق آن پابوس می رقصد

فلک گردون ناز که میکرد و نبید الم
چو شمعی در بغل دارد که اینش فانوس می رقصد

چمن رخسار من تا رفت از این گلشن ز برگ گل
در غلطان شبنم بر کف افسوس می رقصد

بدل آموخت نیرنگ طپیدن زلف مشکینش
حیا از جلوه ابریسم طاوس می رقصد

تنها نه از بهارم دل خون شده خبر کرد
غربال سنگها را اثباتی نیز کرد

هستی
تا چند می پرستی در صدد رزم
آخر چو تنگی جا خواهد برون در کرد

کاغذ
پیچیده است هر شک امشب بر سر
کرد
سوز دل که یارب در کوه این اثر

هر اعتبار دنیا تبدیل حالتی بود
کرد
صد بار گردش رنگ شامم سحر

داو
تر دامنی ز شرمم صد غوطه در عرق
از سر گذشت آخر آبی که جبهه تر کرد

سوی کده ندیدی تا نالهاش نشنید
کرد
گر فرصت نظر نیست گوشش نگاه

السابق
هر مشکلت آسان در پیش عزم
کم کرد
چندین کشاده کارش یک لب گستن

حاصل حیا نکرد و جز تلخکامی از حرص
شیرین لب تمنا نتواند این شکر کرد

چقدر روا نه انگور را گر شراب نشد
که خاک میشود آخر دلی که آب نشد

افسوس
عرق فشان خجالت جبین تکست
ببار و رفت غبار من و سحاب نشد

اشک
سواد چشم تو روشن نگرد قطره
بحال سوخته جانی دلت کباب نشد

هم
بو جستی نزدی فال فرصت پیری
خمیده قامت و پای ترا رکاب نشد

است
همیشه تفرقه در کار عمر چون سحر
ز ابتری نفسی ایمن کتاب نشد

مزاج پیری من رنگ پخته دارد
سیاه موی سفید من از خضاب نشد

زگرد راه بیا سوده در چمن قدمی
کدام گل که ز تاب رخت گلاب نشد

ز سرگذشت عزیزان فزود وحشت دل
فسانه چشم مرا سرمه زیر خواب نشد

مزاج عشق فریب بهار گل نخورد
نسیم تا در دل رفت و باریاب نشد

چو ریگ شیشه ساعت چه جمع ما بشکست
گشاد کار کسی را با اضطراب نشد

مدار هیچ سحر چشم به بیداری عمر
ز رشته نفس این خیمه را طناب نشد

ز عمر بود بدست تو نسخه عجبی
ولی مزاج تو مایل با نتخاب نشد

کجا بود دل بی عشق شعله خیز حیا
دوچار آینه آتش حیف آفتاب نشد

به نجاره غارت زده هش که خرد شد
خوش کرد چو زاهد به دل آئینه چه بو شد

زین غسل و وضو صافی باطن چه حباب است
آبی که از چشمه آئینه بجوشد

در حلقه چشمی تو چه نیرنگ تماشا است
دل باده صد رنگ ازین جام بجوشد

غافل نتوان بود ز اشک دل مایوس
طوفان کند آبی که ازین آبله جوشد

ناصح غم بی ربطی دیوانه خورد چند
بهتر که با صلاح دل خویش بکوشد

در طالع مجبور هوس نیست تسلی
این طفل خورد شیر ز پستان بدوشد

آنکس که بود محرم اسرار خموشی
در صبح قیامت نفسش سرمه فروشد

انجا که حیا جلوه او برق فروغ است
گر دیده تصویر بود هم مژه پوشد

چنانکه دلو بزور رسن ز چاه برآید
ز سینه لخت دل من بسعی آه برآید

بهجر یار ز دل آنقدر که آه برآید
بوصل کاش ز چشم ترم نگاه برآید

ز تشنه کامی یعقوب بس اگر بود آگه
بناز یوسف مصر آب هم ز چاه برآید

حباب پوچ گشاید دکان عرض چه گوهر
سری کجی ست که از زیر این کلاه برآید

کجا علاج پذیر است تیره روزی عاشق
چو داغ لاله گلیمش ز خون سیاه برآید

فتاده کشتی دل در هزار موج تمنا
کسی چگونه ز گرداب حب جاه برآید

بسینه جای چه حسرت شد است گرم مدام
که از دلم نفس گاه گاه برآید

توان ز نامه اعمال شست سطر معاصی
عرق بجبهه گر از خجلت گناه برآید

چه ممکن است نشور در غم چرخ دل من
پیاله برکشم از می دمی که ماه برآید

زمین دل نتوان شور کرد از غم دنیا
ز منت خاک تو روزی بود که کاه برآید

چو کرد جلوه کهن ره برد بمنظر چشمم
سرشک از مژه چون آب زیر کاه برآید

نشد چو سیل میسر که یکنفس بخود آیم
ز دود آهم چه خیالست گرد راه برآید

غم تغافل صد ساله میرود ز دل من
حیا نگاه ز چشمش چو عذرخواه برآید

خیمهٔ دل را نفس طناب نباشد
لنگر کشتی ز موج آب نباشد

ابر اگر باشد و شراب نباشد
بدتر ازین در جهان عذاب نباشد

خون شو و از جیب غنچه سر بدر آور
سرسری از دل روی حباب نباشد

قاصد از ابرام درد سر نفزائی
نامهٔ ما قابل جواب نباشد

غفلتم آئینه‌دار خیالست
سرمهٔ چشمم بغیر خواب نباشد

رشته سستست ادر کمین گسستن
تا نفس را چو پیچ و تاب نباشد

زر نگذارد بحال خویش غنی را
نشئه محالست در شراب نباشد

جاده ندارد ز کلفتی دل آگه
گرد نبودم که در رکاب نباشد

هستی ما پرتو است جلوهٔ او را
سایه نباشد چو آفتاب نباشد

توبه ز می کرده‌ام بگفتهٔ ناصح
لیک نه شرطی که ماهتاب نباشد

حرمت پیری مبر کجاست جوانی
به که دلت مایل خضاب نباشد

کاوش عشاق جمله با دل خویشست
زخمه درین بزم بر رباب نباشد

گریه ندارد بحال سوخته جانی
آتش ازین غم چرا کباب نباشد

با همه ای دل بضبط گریه چه حاصل
بلبل نباشد نشد این گلاب نباشد

خرمن غفلت چه سوخت رونق نقشش
دود بجنبست کم از سحاب نباشد

اینهمه دلبستگی بهر چه لازم
گنج درین خانه خراب نباشد

تشنه لبان را حیا بوادی هجران
دل چو که از دو غم شراب نباشد

شب دل بخیال رخ آن سیمتن افتاد
لغزید ز رخسار و بچاه ذقن افتاد

خاری که بدل داشتم از هجر تو عمری
ای وای که از فصل تو در پیرهن افتاد

از طول امل تصد اندیشه فرو رفت
هر دلو که افتاد بچاه از رسن افتاد

بوده است اگر مرده صد ساله که امروز
آتش ز دلش شعله زد و در کفن افتاد

یاد رخش آسوده دلی داد نگارت
در آینه یا رب ز کی چشم من افتاد

الفت چه فسون خواند که بال و پر بلبل
چون برگ گل از شاخ بخاک چمن افتاد

تا قوت اعضاست به پیری مژه عمر
آبست شرابی که حیا بر کهن افتاد

نه دل چو تن طپید از تنگی دهانش لرزد
کند تصور باریکی میانش دل لرزد

شرر فشانی داغ مرا مپرس ز ناخنش
براسمان شنود مهر داستانش لرزد

اگر چو سینه عاشق فلک زند دم زینت
چو برق تاب خورد تیغ خونچکانش دل لرزد

زجو موج بدل شرح بیقراری هجران
نفس بحوت طپید از بیم ترجمانش لرزد

کدام سنگ غم هجر او بسینه زدیم
دل شکسته کند یاد و هر زمانش دلرزد

بزلف او سر کار عجب بود دل ما را
فتد بفکر شکن و بپیچد که مبادا بیالش دلرزد

کجاست خیره سری تا فصیح اهل سخن عمر عاشق
چنان بسجده که از دور بر آستانش دلرزد

دعای شیخ بود و رکین ز غیر با مسیح
که کف بلند شود و سوی آسمانش دلرزد

چه لازم است حیا سیر گلشنی که در آنجا
ز غصه سرخ کنند چشم باغبانش دلرزد

خوشست اگر سببی هرزه گردی چو گرد بادم گره بندد
نفس چرا احرام کعبه دل بکنج مو گره بندد

بجام خمیازه می ندارد خمار لب نقد کش
برنگ سوفار تیر هر کس دهان زخم جگر بندد

دمی که برگشت فصیح ممسک کند تصور زر فشانی
گره چو از کار غنچه وا شد بهیچ صورت دگر نه بندد

بشام هجران چه میگشاید ز حسرت وضع سیه جالی
غبار بر باد رفته ما اگر طلسم سحر نه بندد

بهیچ رنگی بسر رهائی نباشد از دام خودنمائی
کشند چو تصویر بلبل ما مباد نقابش برنگ بندد

ز بار لخت جگر سراپا خمیده است آه اشک ما
ندارد این باغ هیچ سروی که برگ گلشن کمر بندد

نماند چاری که نیست اینجا زبان دیوانه نگارش
هنوز دست دعای آهم حنای رنگ اثر نه بندد

حیا بدل آئینه دار حیرت گر از بناگوش یار باشد
ندیده انگشتش چه ممکن است اینکه هیچ آب گهر نه بندد

قبول فردوس عالم دل روضهٔ ارم است مقفل
اگر نباشی بحرص مایل کسی بروی تو در نه بندد

تنها نه همین بر سر مژگان تر آید
از هر بن مویم چو عرق اشک بر آید
از وادی ملدارزه او رود کرنیت
ای وای ز پای من اگر خار بر آید
باران سبب آینه بینایی دل جست
این بار مگر قاصد ما بحر آید
دارد خلل آسودگی من نفسی
بر باد دهد خاک مرا گر سحر آید
در عالم کیفیت هر سنگ که انجاست
باید نکهت از در آئینه در آید

از خویش رود دل چو نسیم سحر آید
انداز خرام تو بیاد دلش گر آید
غافل نتوان بود از این هستی موهوم
گر عمر خضر هست که روزی بسر آید
در پرورش جسم شدی بیرون ندانی
کاین نخل شود خشک چو وقت ثمر آید
کاری کن و فرصت مده از دست خود امروز
این عمر محالست که باز دگر آید
بستیم معمای دل خویش نباشش
گر بشکند این شیشه پری در نظر آید
دل تیز خرامد مژه چون تر شود از خون
بر شاخ حیا گل ز ثمر بیشتر آید

کنی گر حالت مجنون من تحریر بر کاغذ
صریر خامه گردد ناله زنجیر بر کاغذ
برنگ خامه شمع ز بس در شعله افشانی
کند هر حرف شوقم چون شرر بنشکیر بر کاغذ

بجایی ماند خامه کاغذ بدستش سازان بردن خندها   دلش مایل شود شاید باین نیز بر کاغذ

بنایی کارهای عمده دارد در ترو   که میریزند اول طرح هر تعمیر بر کاغذ

نزاری جلوه گر میکرد از هر حرف مکتوبم   زبس سوز درونم میکند تاثیر بر کاغذ

بتاثیر جنون پابند گردد خامه در دستش   بفصل گل کشد نقاشش اگر زنجیر بر کاغذ

نگاهش گر باین تمکین حیا در پرده بگذارد
شود تمثال در آیینه چون تصویر بر کاغذ

نکوییست که دل از فکر خانمان بردار
نباید انچه بکار تو دست ازان بردار

ز خلق چشم حصول امید نتوان بست
ز غیر گر نتوانی ز دوستان بردار

برای رزق مقدر چه لازم اینهمه جهد
ترا که گفت زمینی بر آسمان بردار

فراغتی که بپاس قناعت است امید
یکی نظر ز دو عالم بامتحان بردار

متاع صبح بمژگان ز خون نگارت رفت
ز فکر سود و زیان بگذر و دوکان بردار

در انتظار تو روز امید شب شده است
چو مه ز ابر ابروه از میان بردار

حیا اگر نفسی گرم در جگر داری
ز روی اخگر دل شعلهٔ فغان بردار

کی فروغ اندوز میگردد شب سنگ از شرر
شمع این کاشانه روشن میشود وقت سحر

در فراقت بر سر هم چیده صد لخت جگر
سینه نتوان گفت دل دارد دکان شیشه گر

مدعا موهوم و میسوزم نفس در جستجو
همچو نی اینجا نمیدانم چرا بستم کمر

عقده چون افتاده در دل وا نمیگردد بسعی
بار دیگر قطره گشتن نیست مقدور گهر

نارسائیهای من زین بیش تقریری نداشت
بر سر راهش کبوتر ریخت جای نامه پر

گوشه گیری پیچکی را از یاد دل نکرد
شد نگین وحدت ما حلقهٔ بیرون در

پل بروی آب بحر خویش تیغ پر خم است
گر تو از خود بگذری کشتی بود موج خطر

خویش را در جستجوی خویش نتوان گم کردم
میکشد تشویش بیجا دانه از انبر

فیض صهبای حیا جاریست چون آب سبیل
کاسه روی خم دل ها بود از چشم تر

ای رعونت پیشه بمغز چون کهسار سر
بر فلک تا کی بری در جیب یکبار هم بر

در جهان نقد نفس شد صرف صد سودای پوچ
رایگان از دست خود دادی درین بازار در

ذکر می هم چاره رنج خمار من بست
میتواند شد لب خشکم ازین گفتار تر

حلقه ها بر صفحه رخسار میسازد حیان
در کف قدرت ندارد زلف او بر کارگر

انتظار تیر او عمریست خونم کرده است
ای کبوتر جای مکتوب منش نشتر بر

جرح نتوان گفت از احوال کس آگاه نیست
خویش را از حیله سازی کرده ای بیکارگر

بار یاب محفل دل میتوان گشتن حیا
گر بروبت وا شود از دیده بیدار در

هر چند دل شمع بود گلخن دیگر
بیتابی پروانه زند دامن دیگر

زد شوق نو بر آتش دل دامن دیگر
هر ناله شود شعله برآوردن دیگر

کس را خبر از زندگی اهل خلوت نیست
در هر نفس صبح بود مردن دیگر

چون صبح بانداز گریبان دری شوق
هر دم سر رشته کش و پیراهن دیگر

این غنچه این گل نبود دام فریبم بلبل بگرآری خبر از گلشن دیگر
صد سنگ حوادث بدل آمد و نشکست این شیشهٔ دل بود مگر آهن دیگر
نرگس دمد ای کاش ز خاک من مشتاق باقیست هنوزم هوس دیدن دیگر
از ناله من دیده مشتاق بپاست این دود برآورد سر از روزن دیگر
ز درد محبت دل یوسف چه خبر داشت این خار فتاده است به پیراهن دیگر

کاهی برخ محبوب تر اسیر ندیدم
در پهلوی دل بود جدا دشمن دیگر

زیر مشق صد چاکست صفحهٔ دلم دیگر سرنوشت این کاغذ نیست جز خط مسطر
ساز ناتوانیها نغمهٔ ترنگی داشت شیشه ام بسنگ آمد دربن ناله شد ازبر
هر کجا برافرازد قبض دست قدرت را سنگ شیشه میگردد آب میشود گوهر
وضع ناقص و کامل کی بیک نسق باشد جهر اخکری دارد بی نیاز ز خاکستر
زیر جرح عاشق را رخصت رهائی نیست بر سپند نگشودند راه روزن مجمر

ناله تا علم گردید دل ز پا افتاد
بادبان این کشتی کم نبود از لنگر

شدم آزاد چون دیوانه کان از نام و ننگ آخر برنگ غنچه در پیراهنم گشت تنگ آخر

علاج تشنه کامیها ز حرص آب تیغ آمد
که نتوان دوختن چشم طمع را بی خدنگ آخر

رموز کان چشم نتوان دانست بی خون جگر کاری
کند نقاش دست خویش خون گردند رنگ آخر

حبابی بی سر و پایی من از ساحل خطر دارد
باین کشتی لب دریا شود کام نهنگ آخر

نشد چون موی چینی بر زبند آزار دل تنگم
شرر هم میکشد پای خود از دامان سنگ آخر

غبار خویش هر کس همچو موج از کف بیندازد
بمنزل میرساند خویش را با پای لنگ آخر

بی فروغ مهر سودائی فروزان نیست سر
داغ عشقی تا ندارد گل بدامان نیست سر

بی جنون هرگز حریف سنگ طفلان نیست سر
نیست تا زخم نمایانی نمایان نیست سر

بسکه در جیب خیال لاله و گل پرده است
شبنم این باغ را جز چشم حیران نیست سر

خاک بر فرق جنون آشفته گشت امل
دانه را در خاک هم بی فکر سامان نیست سر

تا کجا پیمانه گردانی کنم در بزم حرص
شیشهٔ صهبای صد فکر پریشان نیست سر

دیو نفس از ساز عشرت شیشه بند گردن شد
تا کجا کسب هوا آخر سلیمان نیست سر

بی تامل اختیار کنج عزلت ابلهی است
پای در دامن تکش تا در گریبان نیست سر

تا کی از آبرو بر خاک هر در ریختن
اینقدر با آب جبین سای عزیزان نیست سر

آب میگردد حیا از خجلی هستی حباب
تکمه داری هم درون این گریبان نیست سر

[illegible]

از خیال جلوه‌اش مینائی انشائم هنوز
سطر طوفان مینگارد موج دریایم هنوز

در حریم ناز او دوری دل از جا رفته بود
روی پشت خویش باشد لغزش پایم هنوز

بسکه رنگ بیقراری ریخت برق جلوه‌اش
بال بسمل میتپد بر گرد صحرایم هنوز

تیغ بیدادش ز بس لب تشنه خونم گداخت
در دهان زخم آب آرد تمنایم هنوز

رفته دل عمریست از دست فسون چشم تراست
بزم برهم میخورد دلبر تراست مینایم هنوز

لطف ساقی هم ز بس تیز خمارم عاجز است
میشود تبخاله لب جام صهبایم هنوز

غمزه بر چشم پرداز ساقی میکشد چشم حیا
در رهٔ وعدهٔ امروز و فردایم هنوز

ابر می آید و دل میرود از دست امروز
میتوان بی مدد باده شدن مست امروز

جا کسی گرم نکرداست بسر منزل دهر
هر که دی گرد وطن رخت سفر بست امروز

نتوان ریختن از هرزه نوائی جگرک
این می صاف که در جام نفس هست امروز

دل دیوانه چرا منتظر فردا ماند
بهر صیدش بگریبان خود دارد دست امروز

نرساندیم بوفا وعدهٔ بزم ادائی
چقدر شیشهٔ امید که نشکست امروز

مژده آمدن فصل بهارست حبا
خود بخود از جگر سنگ شرر جست امروز

شور محشر شد بلند و در شکر خوابم هنوز
شعله زد خورشید و محو بستر مهتابم هنوز

وصل هم تسکین فریب بیقراری‌های شوق نیست
یار در آغوش و چون گهواره بیتابم هنوز

دست کدار آمد دل و آیینه شد زنگ نشست
بشکند موج دو عالم آرزو وابم هنوز

گوهرم ابل است نی بگذشت از سر یک قطره آب
گردش احوال خود دارد بگردابم هنوز

من اگر خلوت گزیدم نیست در گل پای اشک
کوچه گردی یکجهان شهرت است سیلابم هنوز

بشکند موج صفا مست غبارم چون سحر
در طلسم خاک دارد جلوه مهتابم هنوز

جلوه موی سفید آبی نزد بر چشم من
فتنه‌ها بیدار گردید است و در خوابم هنوز

گرچه خاکستر نشین شد شعله برق از حیا
دارد آتش زیر پای خویش سیمابم هنوز

کدام حیرت در انجمن نشد ز شوق آینه‌دار نرگس
که زد به پا موج اشک شبنم به دیده انتظار نرگس

دلیست و یک گوشه چشم حیران چه صبح وصل و چه شام هجران
به هیچ موسم درین گلستان خزان ندارد بهار نرگس

ز اشک حسرت چه می‌کشد که گرم جای نگه بماند
ز شبنمی آب تشنه آمد چگونه در جویبار نرگس

اگر بچشم ترم نشیند ز دست بیچاره‌اش چه خیزد
عرق مگر جای اشک ریزد ز دیده شرمسار نرگس

اشارت چشم را ز عصا چه احتیاج و دلیل بیجا
ز سنبل و لاله در چمنها فزون بود اعتبار نرگس

دریده جیب خجل ز رشک گل ایستاده [illegible] تو نابل
نمی‌نهد چشمت از تغافل هنوز بر حال زار نرگس

خیال چشم تو شد ایاغم که مست لغزش بباغم
دگر نه کی می‌رسد دماغم ز ساغر قطره‌وار نرگس

بوضع چشم تحیر اما و هان خمیازه می‌کشد وا
ز رنگ حسرت مگر در اینجا رسد بدرد خمار نرگس

اگر تامل نجوئی نشیند بجام تصویر می‌نه مند
نگه دکان چه باز چیند به دیده مستعار نرگس

ز خیره چشم هوس نیابد بسوز خونین دلان رسیدند
بهار داغ جگر نگردد چو لاله هرگز دچار نرگس

ز وصل خوبان نمی‌کشد دل حیا بجز انتظار حاصل
بسست چشم سفید بسمل در انجمن یادگار نرگس

بخیه لب نگشت تار نفس
بیش ازین چیست اعتبار نفس

رخت هستی دریده‌ست چو گل
که درین جامه است خار نفس

کو هر چاک میتوان دوخت
بسکه بی عقده است تار نفس

گرد ایجاد کاروان سحری   گرد وهمی که بود بار نفس
نشئه آئینه تماشا صاف   رفت عمری در انتظار نفس
دل آسوده کی مزاجم شد   شیشهٔ ساعت از غبار نفس

سر حساب حیا کند معلوم
گر چه نقد است در شمار نفس

بسمل بر رحم صیاد هم ز احوالم مپرس   در قفس [illegible] نکهت [illegible] پر و بالم مپرس
دل به آه و ناله در دامش خو کرده است   چون جرس زین نیا کاروان بیش کو نغمه‌ام مپرس
از ورق گردانی بیحاصل رنگم مگو   قرعهٔ دیگر بود هر اشک از فالم مپرس
نز جان حالت دل غیر رنگ رفته نیست   در بیابان سرگذشت خویشتن لالم مپرس
بر تغافل زن که کار از عذر خواهیها گذشت   جبهه بر خاک درت عمریست می‌مالم مپرس

حالت نیرنگ سوز دل حیا ناگفتنی است
عقده تار نفس گردیده تبخالم مپرس

از فیض بهار است چمن پیکر طاوس   بلبل عجبی نیست بر آرد پر طاوس
ای دل نبری صرفه ز نیرنگ تمنا   صف بسته بجنگ تو عجب لشکر طاوس
زاهد نصیبه انداز هوس کرم سماعت   امروز بود مایه تماشا خر طاوس

از جهان بلعجب سامان هوس حرف حباب
معنی در رخ جانی از هر حبه عالم مپرس

[illegible]

دو روزه و بصد وضع جنون بال فشانش
رنگی نزند موج ز خاکستر طاوس

آئینهٔ دل قابل تمثال هوس نیست
تا چند کنی سینهٔ خود منظر طاوس

بلبل نشود شیفتهٔ گلشن تصویر
هرگز نشوی سوی چمن رهبر طاوس

نیرنگ خرامش زده در آب چه روغن
شد موج هوا خامهٔ صورتگر طاوس

از جلوه گهت بال فشان گشت عنابی
آب عرق شرم گذشت از سر طاوس

نیرنگی احوال ز تحریر [illegible]
پیچیده بسیر دیم بقا صید بر طاوس

از نشئهٔ معنی چه خبر بوالهوسان را
یک قطرهٔ می نیست بصد ساغر طاوس

کیفیت انشا که از جلوه چه پرسی
طاوس تماشاست حیا بر طاوس

اول

رشک حسن است بطرز عجبش
ببند آئینه و کوثر جلبش

حسن تا کرد سواد خطش روشن
خط یاقوت بود خط لبش

هر که سوزد ز غمت تا محشر
بر لحد شمع فروزد ز تبش

گهر از غم نکند آه چه کند
غند تبسم سخن زیر لبش

هیچ اصلاح پذیرات حیا
آخر این نخش بری شبش

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

دهد هر پاره آیینه عرض جام جهان‌بینش
می حیرت نمی‌ریزد اگر بشکست مینایش

دل دیوانه کی آسودگی باشد تمنایش
مدام از گرم رفتاری بود آتش ته پایش

دل آواره شوق هرزه گردی پیشه دارد
بگرداب گهر یارب نخفتد موج دریایش

حباب بحر نومیدی بود چشم سفید من
مگر پوستین مژگان کند در بر تمنایش

تواند قطع راه بیخودی با رهروی کردن
که در نقش قدم چون اشک گم گردد سراپایش

کمان بوی غربت از گل هستی بود وهمی
خیال آن پری داری که در سنگست مینایش

بهر وادی که ریزد اشکت از رنگ حنایی
بسی گردباد از جا بخیزد گرد صحرایش

سر خود گیر و از غمخواری دیوانگان بگذر
خلد در سینه مجنون کشی خاری گر از پایش

حیا هر کس غبار راه معشوقان شود اینجا
بود در دیده مردم برنگ توتیا جایش

ز رنگینی نوبهار تنش
رگ گل بود تار پیراهنش

بهار آفرینی چمن جلوه
که چون گرد ریزد گل از دامنش

مپرس از تن نازک او که هست
چو برگ بر ز خون تار پیراهنش

ز بس سینه صاف است شبنم خیز او
توان ساخت آیینه از آهنش

ز کیفیت چشم ساقی مپرس
نگه موج می گرد و از دیدنش

[illegible]

تماشای باغ اگر با حیاست
بدست نگاهست گلچینی بس

اندازه کینه نیست اجر بجان خویش | بازوی خود شکسته بزور کمان خویش
کم گشتگی مگر برساند بمنزلم | برداشتم زراه تو سنگ نشان خویش
هر ذره در زیانکده چارسوی دهر | سودا نبست هر که کند وا دکان خویش
سرمایه تسلی عاشق دلست و بس | چون زاد رهروی که تو دیر میان خویش
خاشاک گردباد کجا میبرد | اینجا کسی بدست ندارد عنان خویش
زرا غبار مرد فزون میکند که هست | مهمان تو همنشسته تو مگر بخانه خویش
دل در سراغ قافله اشک میبرد | چون رهروی که مانده پس کاروان خویش

راز دلش به پرده صد گوش رفته است
پنهان مکرده هر که حیا از زبان خویش

دیوانگی بود هوس کجکلاهیش | گردیدن سر است همان چتر شاهیش
مشکل کس از جهان برآشوب جان برد | هر موج این محیط بود دام ماهیش
کیفیت جهان تو هم رقم مپرس | یک حرف وارسیست دو عالم سیاهیش
روز حساب جرم مرا ذوق عفو او | تشنیع و خجالت و الم بیگناهیش

صد دانش بود گرفت
حلقه باشد الف رحمن

ایمنت بیم آفت اگر اهل حال را / بر مفلس است منت بی دستگاهیش
در التفات فوق تغافل نیافتم / دیگر من و کمین همان کم نگاهیش
ما دعوی محبت خود پیش برده‌ایم / دل محضر است داغ تو مهر گواهیش

باشد حیا مزاج کرم معصیت برست
دل آه گر بود عذر خواهیش

داستان چشم مست یار افتد اگر بگوش کس / میتوان کردن غلط از بیخودی ساغر بگوش کس
حرف غمازان کنند اهل ریاست معتبر / بیشتر دارد نگاه چشم انها تر بگوش کس
تشنه‌ی تا نبرد هرگز دیدن آب حیات / ماند آخر قصه ظلمات و اسکندر بگوش کس
هر کجا بر صفحه تحریر آید حال دل / آه بیتابانه افتد از خط مسطر بگوش کس
چون سخن نشنوفتند دل چاره غفلت کجاست / آید از موی سفیدم پنبه دیگر بگوش کس
سایه دارد ابر جمعیت کجا بر فرق کس / غیر حرفی شاه را هم نیست زان افسر بگوش کس
با دو عالم پاس میگویند پیری آمد / میفشد عمر لب تنور صبح این محشر بگوش کس
با چه سنگ پاس شد آئینه اش یارب دوچار / از شکست دل صدائی میرسد اگر بگوش کس
سوختند از آتش دل ای شب کجائی نشنید / ناله آهسته میآید از مجمر بگوش کس
ای هوس خون شو دل آسوده در عالم کجاست / کم بها نشد آری اگر افتد نام این گوهر بگوش کس

مطلع

[illegible]

[illegible]

نمالد ابنت که در دل حیا بجنبد آبش
طرفه شوری برسد زین کشندی در نگهش

رهائی کی کند حاصل کسی از دام تسخیرش
که سرتاپای عاشق چون زره پیچیده زنجیرش

دل دیوانه شود که ترکش نیست از تیر آتشش
رود هر خدنگ آه جانم دست زهگیرش

تغافل میکند در کشتن از شرم و نمیدانم
که خواهد بست چشم من فروغ برق شمشیرش

نفسها شعله زد تا از دل گرمم نفهمیدند
که آتش در نیستان میزند بانگ تأثیرش

ز آئین خرد نبود طرف گشتن بکلک بحثی
که دایم از رگ گردون بود بر دوش شمشیرش

چه امکانست با غیرش خیال محفل آرا نشستنی
که از شرم مصور هم عرق ریزد تصویرش

حیا حسن ملیح یار از بس نازکی دارد
برد رنگ از رخ نقاش در پرداز تصویرش

کند بشوق جنون چون طپید نالهٔ دل رقص
رود بحسرت رنگش ز یاد بسمل رقص

چو گرد باد بفیض جنون خرامی دل
غبار ما کند از شوق قرب منزل رقص

بدور جلوهٔ تو چرخ میزند یوسف
بیاد چشم تو لیلی کند بمحمل رقص

بکوی باده پرستان چه مایه خرابست
که دور ساغر می میکند بمحفل رقص

دگر ز خویش گذشتن شدست آسانم
که کرده ساقی من سر بطرز مشکل رقص

کمین شوخی برفت عضو عضو ترا
قد تو گرد بصد جلوه بسکه مایل رقص

جدا ز معنی ارباب حال آنکه گشت
گر دست و پا زدنی بوده بیش غافل ز رقص

بصد قماش هوس چیده دکان غرض
تمام پاس بود بار کاروان غرض

توقعی بسبکی که خس نتوان داشت
که هست وضع ملایم بامتحان غرض

جهان بخت تو آخر سیاه خواهد کرد
بسر غبار هوس ابر آسمان غرض

۵۳

چه احتیاج کند دلبست مفلس را ‏ شکسته رنگی او میکند بیان غرض
امید لطف ز ابنای روزگار مدار ‏ خطاست چشم مروت ز دوستان غرض
ز بیم اینکه بیفتد بلب گزیدن کار ‏ گرفته ایم بدندان سر زبان غرض

ز شرم عرض تمنا نمیتوانم کرد
بود فروغ حیا ماه برکتان غرض

تنها نه جیب خود بچمن شد مرا غلط ‏ هر صبح راه میکند اینجا صبا غلط
روز حساب کاه رنگ نیست خواندنش ‏ دارد ز بسکه نامهٔ اعمال ما غلط

گردم بسطر خط عبارتش تأملی
یک حرف نیست بر ورق نقش ما غلط
بگذشت یار سرسری از داستان من
میداشت کاش نامهٔ من یک دو جا غلط
دل را اسیر نقش هوا و هوس مکن
کین نسخه صحیح نماید بجا غلط

در انتظار آینه گشتیم و سوی ما
چشمش نمیکند نگهی از حیا غلط

تا کی کشد بگردن بیهوده آه ما خط
رنگ اثر ندارد بر صفحهٔ هوا خط
گر دیده تأمل گیرد عبارتش
هر مشت خاک صحرا دارد چو نقش پا خط
چون نامهٔ تو سازد روشن سواد چشمم
در نسخه می فتد دل کاین نسخه راست تا خط
زد سطر نالهٔ ما پهلو بموج گوهر
آری ز مشق بسیار پیدا کند صفا خط
فهرست نسخهٔ عمر نیست است گر درست
ناخوانده ماند افسوس زین صفحه هم بسا خط
زینت رقم ندیدم یک سطر نسخهٔ دل
اینجا مگر شراری بنویسد از طلا خط
بر خود چمن ز حسرت پیچید و غنچه گردید
سنبل برآمدن کرد تنها ز روی یار تا خط

رخسار یار شد سبز بی آبیاری کس
این صفحه کرد ایجاد آخر ز خود چها خط

گر بشنوی ناخوانده بر خوان کسی نهاله
چون بر برد ابرو از نعمت الوان

نیشود سنگ گدایی برده از اظهار جود
طبع سایل چون نشد نمناک از احسان چه حظ

لذت عفو است بیداد از مذاق معصیت
تا نباشی قدردان درد از درمان چه حظ

در گلستانی که گل دارد بجیب سینه‌ها
عذر خاری هم نشد گر گوشهٔ دامان چه حظ

سطر اشکها که مضمونش ز بالا افتاده گشت
گر بتحریرش نلغزد خامهٔ مژگان چه حظ

نیست غیر از رشحهٔ می سبز گشتن دل حیا
گر نباشد ابر مینا موسم باران چه حظ

شعله سوز جگر باشد زبان در کام شمع
آب میگردد نفس از گرمی پیغام شمع
تیرگی غارت نصیب پرتو منت مباد
از شبستان جهان یارب برافتد نام شمع
خامه مژگان دماغ مطلب آرائی نداشت
بیت غیر از سطر موج اشک خود دارم فا شمع
میکند از بزم رفتن تلخ عیش آمدن
گریه بر آغاز دارد حسرت انجام شمع
بر نتابد تنگ وا ماندن سر آزادگان
در فضائی بیخودی سقف گنبد هر کام شمع
گرچه شد در بزم چندین شیشه و ساغر تهی
از که از دل همان لبریز باشد جام شمع

در طواف خود حیا لازم بود از چشم خلق
میشود فانوس محفل جامه احرام شمع

نعل در آتش فتد چون گرم گردد جای شمع
میفروزد شعله رفتار خار پای شمع
بسکه چون فواره میجوشد ز سرش خون دل
خم نمیگردد بمحفل گردن مینای شمع
گر چنین گردد شرح حال پروانه گرم
زود فرساید زبان خامه انشای شمع
حیف اوقاتی که گردد صرف فکر سخن
گر کتابی شمع بزم ما نباشد وای شمع
بی فنائی جسم کلک سالکان رونق نداشت
در حقیقت سر بریدن میکند احیای شمع
ناله بی درد بی عاشق کشم انتظار
میفروزد تا نگردد دون شمع بر بالای شمع
هر سر مو خامه نخل پر سوز جان ماست
میکند گل یکزبان شعله از اعضای شمع

حسن بی پروا کند بیتاب تر دل را حیا
میکند پروانه را پروانهٔ استغنای شمع

آب میگردد ز [illegible] مهر دولش برف شمع
طاقت این آتشین صهبا ندارد ظرف شمع

از گداز مهرهٔ دل رنگ آهی ریختم
در بساطم پاره مومی بود کردم صرف شمع

آبرو بخش سخن غرا از لب خاموش نیست
میفشاند بر خاک از بی صرفه گوئی حرف شمع

از ترشکی عشق پیدا میکند طوفان نوح
فیض یک چشم تر خویشم بست بحر زرف شمع

هر نفس دل میرود از خویشتن کی آگاه است
عالمی پروانه گردد گر بفهمد حرف شمع

کس چسان گردد طرف با خوی آتشناک او
آب میگردد ز شرم مهر دولش برف شمع

تا چه با سرگرم تحریر تمنای دلم
بر زبان خامه دارم شعلهٔ شنگرف شمع

[illegible]

[illegible]

بی فروغ شمع رخ یار گر چراغ	آرد برون ز شوق خو پروانه بر چراغ
موی سفید ما نمک جام باده شد	کیفیتی نداشت بوقت سحر چراغ
آیینه دار فیض کجا طبع ناقص است	روشن نکرده است کسی از شرر چراغ
روغن اگر بچشم نریزد گدا از دل	آخر که فتیله خشک است در چراغ
با داغ عشق صحبت دل گرم اگر شود	روشن توان نمود ز تاب نظر چراغ
بگذار تا دمی بفراغت بسر برد	بر تربت شهید تماشا مبر چراغ
بی آفت است دل چو شود محو روی دوست	دارد ز حیرت آیینه فانوس بر چراغ
دل را برای سوز که از آفریده اند	از جیب سوختن بدر آورد سر چراغ
غیر از دلت بکار نیاید شب غمم	سازی چو مهر و ماه گر از سیم و زر چراغ
غافل ز دل مشو که شب تیره زندگی	ظلمات اگر دهی ز کف ای بی‌خبر چراغ

دارد ز خیال صبح بناگوش او دگر
بر میکند حیا دل از آب گهر چراغ

ز هر لخت جگر شد موج زن داغ	برنگ لاله دارم یکچمن داغ
برنگ شاخ گل هر سال جوشد	در ایام بهار از دست من داغ
بفیض سوز دل چون شعله شمع	نشد در سینه عاشق کهن داغ

بشرح سوز دل از بس نفس سوخت
زبان شعله دارد در دهن داغ

برنگ شعله در فانوس باشد
جبا دیوانه را زیر کفن داغ

در چمن تا می‌روم چون لاله جام مل بکف
باغبان در شبهه می‌افتد که دارم گل بکف
خون عاشق می‌تواند ریخت رنگ باغ حسن
داشت گل از سینه صد چاک خود بلبل بکف
می‌فتد از گفتگو در صافی باطن خلل
میکشد انجام کار شیشه از قلقل بکف
گرچه سنبل بپای او چون شیشه پر کلفت است
دارد از هر حلقه جام دیگران کاکل بکف

تا بیاد زلف او آشفتگی دارم حیا
هر طرف دست افکنم می‌آیدم سنبل بکف

بوصف زلف سیاه تو بسکه دارم حرف
قلم شود رگ سنبل چو بنگارم حرف
خیال چشم سخنگوی یار سازد
برنگ نقش قدم ظاهر از غبارم حرف
چسان عتاب رقم نامه‌ات نخوانم
که میکشند بنظر جلوه شرارم حرف
بیاد لاله شود تازه زخم کهنه دل
بجان من که بهر سیل از بهارم حرف
دگر صبا گذرد سرسری ز صحن چمن
شنیده است مگر از زبان یارم حرف
همان ز چشم و قد و زلف و ابروش گویم
کسی بپرسد اگر صد هزار بارم حرف

دلش مباد مکدر که تاب آنم نیست | صبا بیار نگوئی ز حال زارم حرف

کسی چو شمع بسوزد اگر زبان مرا
جدا بجان تو کز لب برون برم حرف

از حنا تا پنجه ات بنشست در خون شفق | گرد مهر برد از رنگ من نقاب صبح نسق
هر که چون آئینه چشمی بحیرت داد آب | کرد نقش نسخه کون و مکان در یک ورق
چشم بر راه نثار آفتاب روی کیست | مشت گوهر آسمان دارد ز انجم در طبق
با وجود تیغ او منت کش دو زبان مسو | بینوا اند شد دم آبی اگر سد رمق
نیستی فرصت شمار کیسه ایجاد حسن | میدهی نقد نفس بر باد تکرار نفس

عذر تقصیرم چه خواهد مزج انفعال
آب میگشتم ز خجلت گر نمیکردم عرق

مطلع دیگر از زبان اهل عراق | السما السما [illegible]
3 در تکلم [illegible] عالم آمد چیا | [illegible] حسن [illegible]
1 گر دنی از بار [illegible] مستجام دگر | [illegible] فی القدر التکلف ما لا یطاق
2 چشم [illegible] سیاهی دیده ام | [illegible]

[illegible]

اول [illegible]

زد لب یار در شراب نمک
این شکر شد درون آب نمک

ناتوان زد بروی زخم جگر
نتوان ریخت بر کباب نمک

جگر از شوق لخت لخت شود
گر بخوانیم در کتاب نمک

گریه باشد علاج طالع شور
میکند از دلی ز آب نمک

جز شهید تو قدر دانش کیست
عالمی میکند خراب نمک

شکر فیض جنون که میدارد
داغ دل از آب و تاب نمک

از جبا روح یار گشته ملیح
دارد آن حسن در نقاب نمک

تا یافت ز ناز تو چمن جلوه گری رنگ
موج پر طاوس زد از کبک دری رنگ

زیش بنش چه برآینه بلند که نظری رنگ
عالم همه بوسید ز نوازش شکری رنگ

در ساغر الفاظ نهان باده معنی است
جز شیشه که دیده است ز تصویر پری رنگ

گر محو کند گلشن بیرنگی توست
بخش تو پدید نیست که باشد نظری رنگ

دل با همه نیرنگ همان ساده گی ازلست
بر صفحه این آینه مشکل که بری رنگ

خطی که نگارد قلم موج بدریا
دارد به هوا مشق همان بی اثری رنگ

امروز چو گلهای چمن سفت بهارم
باز آمدنی نیست چو گردد سفری رنگ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل خون شده کارا چه غم از گرد شحن جست   هرگز نتوان برد ز لعل جگری رنگ

تا گرد حیا عزم چمن لاله رخ من
گل آب شد از خجلت و زد موج تری رنگ

تا کی ز هرزه گردی ریزی بچشم تر خاک   چون نقش پاست آخر باید نشست بر خاک
از گرد باد حسرت شد تیره چشم آخر   بر آسمان برد کس بهر چه اینقدر خاک
غم نیست صاف دل را از گرد کلفت دهر   آمیزشی ندارد با قطره گهر خاک
   صد رنگ جلوه دارد از ریشه تا ثمر خاک
حسرت کمین بسمل از شوق دامن کیست   دارد بهر نسیمی تحریک بال و پر خاک

یکعمر نشستیم به رهگذر دل
هرگز نرسیدیم بغبار اثر دل
سنگ حرم و دیر بهم خورد و نیفتاد
در عرصه کو کشت به برق شرر دل
ای باد صبا صد گره غنچه گشادی
پرسیدهٔ از شانه زلفش خبر دل
آیینه روز و شب هستی و عدم شد
شام و سحر است که گشادی ز در دل
دروت ز خطهای دوا داد خلاصم
داغ تو شد از تیغ حوادث سپر دل

با پرچم کند از فخر حیا نیزهٔ خورشید
گردی که فراز و علم از رهگذر دل

بگرد هرزه دویدیم چون نهان منزل
ز پای مانده نشستیم شد عیان منزل
ز خود گذشت چو شبنم بآفتاب رسید
نداشته است ره شوق در میان منزل
امید مسکن راحت بکوی عشق مدار
نداده است درین راه کس نشان منزل
خبر ز وادی بی انتهای عشق مپرس
بهر کجا که رسی است بیش از آن منزل
بوادی که دلم بسته است محمل شوق
شد از رسیدن من پیشتر روان منزل
مشو بقامت خم خانه بند الفت جسم
کند خدنگ نفس چند این کمان منزل
ز پا فتادن خود روی دوست می‌بینم
که دور می‌افتد از راه هر زمان منزل

یقین شد آفت حیا بعد هرزه گردیها
که به ز خانهٔ خود نیست در جهان منزل

تا بکف برداشتی از ساغر سرشار گل
دارد از شبنم عرقهای صبح بر رخسار گل

نقش پایش گشته از رنگینی رفتار گل
میتوان چیدن ز راه او بجای خار گل

در چمن هر چند رنگین نسخهٔ آشفتگیست
دارد انداز دگر بر گوشهٔ دستار گل

بر سر کویش هجوم بلبلان جا کرد تنگ
کاروان رنگ ما دارد دگر در بار گل

گردشش رنگست شرح حالت آشفتگان
آنچه دارد غنچه پنهان میکند اظهار گل

بر جبینش از خاک کویت قشقه دارد عندلیب
از خط جام تو دارد حلقهٔ زنار گل

قفل در چون غنچه بر پرده گو نگشود باغبان
دیدنی دارد حیا از رخنهٔ دیوار گل

دماغ من چو رسید از شراب ساغر گل
برنگ سایه شدم محو در برابر گل

ز زور آه جدا گشت لخت لخت جگر
ز باد شد بلی ابتر است دفتر گل

فروغ حسن شد بر عشق محتاج است
که عندلیب نفس سوخت بهر اخگر گل

بهار باغ جهان رنگ امتیاز نیافت
چه اعتبار رواج دو روزهٔ زر گل

کسی که خار حیا چیند از ره مردم
بروز حشر نهد پا بروی بستر گل

خط سبزش یکجهان نیرنک دارد در بغل
کرده چندین بهار این ننک دارد در بغل

کز صحاب نو بهار فیض کردد آبیار
هر کف خاکی کل صد رنک دارد در بغل

از شکست شیشه دلها نیاساید فلک
هی چه مقدار این فلاخن سنک دارد در بغل

بیش ما از نقطهٔ مهمل نیز بی معنی تراست
شیخ کر صد نسخه فرهنک دارد در بغل

وادی هستی سراغ منزل راحت نداشت
این ره خوابیده صد فرسنک دارد در بغل

پاس وضع آشنا بیکانه با مشکل است
صلح دارد روی دست و جنک دارد در بغل

هر نفس طرز دکر سر میکشد آه از سینه
پرده سازش هزار آهنک دارد در بغل

روی دست کس دل روشن نمی بینم حیا
تا کرا این آینه بی زنک دارد در بغل

سر بیکانکی دارد بما دل
بآن نا آشنا شد آشنا دل

برنک شست ماهی کیر از بحر
برآید تیر او از سینه با دل

بطرز نقش پا در جلوه کاهش
بخاک افتاده دیدم جابجا دل

صبا را هم بزلف یار ره نیست
چسان آید دکر در دست ما دل

نکاهی تکیه از خود کسسته کرده
ندانم مهره موم است یا دل

بیک نظاره از چشمش مپندار
بمژکان تو دارد کارها دل

بقدر ظرف هر یک یافت چیزی
شرر خارا صدف گوهر حیا دل

رفته است از دست دیگر کار دل　بشن ازین ساقی مده آزار دل
سنگلاخ وادی هجران شکست　داشتم آئینه در بار دل
نامه و قاصد تکلف بوده است　اکتفا کردیم بر اظهار دل
گر نباشد خنجر مژگان او　بر نمی آید بسوزن خار دل
نیست کس جز عاشقان آفت نصیب　خون شدن بوده است تنها کار دل

کس نمی باشد بجز شاعر حیا
قدردان محنت بسیار دل

کجا از سرد مهریهای داغ دل غمی دارم　نمک پرورده شور قیامت مرهمی دارم
ندارد بی نیازی سنگ کم از دولت شاهی　سکندر گر جهانی داشت منهم عالمی دارم
نشاند آرزو در مزرع دل دانه شوقی　که تا باشد ریشه تر آتش مژگان نمی دارم
روان سرچشمه عمر از گداز پیکرم باشد　بجوی عمر آب از فیض چشم پرنمی دارم
حصول کامها با یاس در یک پله می سنجم　چو بادام دو مغز امید حسرت توامی دارم
حیا تا نگذرد آهم ز سر از تنگی جا بهم　بجای یار دست از کاوش دل بر نمی دارم

هیچی

بسی حرص دشوارست از جای خودم رفتن
بخاک بی نیازی رشته مستحکمی دارم
دگر آئینه خودداری ز وضع من نمی آید
برنگ بوی گل ناواقف منزل رمی دارم
دماغ منت ارباب نخوت بر نمی تابد
ندارم مال بسیاری اگر حرص کمی دارم
عزیزان غافل اند از عالم وضع خموش من
سحر برای صد هنگامه محشر دمی دارم

حیا از شرم و احسان فلک بر میپرد رنگم
گل تصویرم و بیم خزان از شبنمی دارم

وعده بر پای او گذاشته ایم
ما همین در بساط داشته ایم
نظری هم نکردی و رفتی
چقدر از تو چشم داشته ایم
بهر عبرت سراست خشت بنا
بر زمین پا اگر گذاشته ایم
کاغذ ساده ایست در نظرش
نام را که ما نگاشته ایم
چشم داریم راحت از طالع
دانه در خاک شور کاشته ایم
دست برداشتیم از یاران
علم تازه برفراشته ایم

فصل گل است گوشه گلشن گرفته ام
خون هزار توبه بگردن گرفته ام

گرد شکست رنگ هوس چون غبار صبح
صد ره فشانده باز بدامن گرفته ام

دیگر بدوستان سر و کارم نمانده است
داغم ز الفتی که بدشمن گرفته ام

مژگان من رفو گر چاک دو عالم است
تار نگه بدیده سوزن گرفته ام

آورده ام بدرد دلش راز آه گرم
امروز کار موم ز آهن گرفته ام

با یک ادب هنوز دلم آب میکند
پا کرده از حبش ره مدهن گرفته ام

راضی بقسمت ازلم بسکه از حیا
یک دانه را برابر خرمن گرفته ام

همچو نقش پا سری در جیب راحت میکشم
تو تیای خواب در چشم فراغت میکشم

کی توانم چیدنی در روانه گل بالا ر چمن
میکشم خاری اگر پا از خجالت میکشم

پیش آن مردم که فخر از صحبت من داشتند
دیگر از خود خفت صحبت سلامت میکشم

پرده بیگانگی قانون راحت نه بود
میکشم رنجی که در عالم ز الفت میکشم

مشت خاکی داشتم پامال دشت بیخودی
کف آه من ز جا برخیز قامت میکشم

وادی غفلت ندارد هیچ دوری چو من
بار اسباب تعلق را منت میکشم

حیرت نصیبه دیگری باهم بدهر نیست
یا جام انتظار همین من گرفته ام

تهمت ارزانست جنس بی طاقتیا ورزیده ام
بس هر کس مردم نا خوانده خفت میکشم

خرمن هستی حیا برق نفس پرورده کرد
من درین محفل چه تنباکوی غفلت میکشم

محفل افروز تجلی جلوه جانانه ام
شمع در فانوس دارد هر پر پروانه ام

پیشوا اند شد بسی دل طپیدنها سینه
آسمان در سنگ بزد جون سر تیز گردانه ام

بسکه در بحر توام لب تشنه بیداد چرخ
قطره ریگ روان سیلت در ویرانه ام

در خم گردون نماند باده جوشان بشوق
جلوه فواره دارد روزن میخانه ام

سینه صافی از تکلف بی نیازم کرده است
نیست چون آئینه فرش عاریت در خانه ام

بسکه میسوزم ابشح گرم دنباری نفس
میکند بیدار پای خفته را افسانه ام

از ازل دست گریبان است با هم حسن و عشق
شانه از زلف تو دارد زلف خاک شانه ام

میکشم سیر دو عالم با بدامان و طلب
جون نگین گرد جهان گردیدم و در خانه ام

باده شوقم حباب بسیار تند افتاده است
بر زند میکشد بیدل تنها جوش از لب بیمانه ام

ب

چو گهر بخاک شرده کی بعجز ریشه فرو کنم
نه سنگ دستم اگر بود جو شرار سعی نمو کنم

رگ گذشته عمر نعقلی چه بود تلافی حسرتی
به نم شرشک نجانی مگر آب رفته بجو کنم

ز شکست رنگ سحر بیان نشود گل غم دل بهار
که شکسته تار نفس صبحیان لب چاک سبز رفو کنم

قد خم چو حلقه بدر زند خنده تا بات کمر زند
شب غم چو فال سحر زنند چو نظر ز نقش دو مو کنم

چو غبار شیشه ساعتی همه عمر یک کی جستی
ز سبو کشی بخم آورم ز خمش کشی بسبو کنم

بسوی کعبه دل از صفای سینه سیر کردم
چه بر عجز فرش خاک راهت آرزو کردم

ز سامانی دو نشتا ز بس دو داغم شد عبرت
برید از زردی من رنگ گل کاه بر کردم

خم صهبا بود سرمایه جمعیت مستان
ز دل فکر دو عالم رفت تا می در سبو کردم

فراز نهای غبط ما در حشر وادارد
لبم ام هجر تا دل تنستی یاد زلف او کردم

بیس بیت بی جفت رکود حلقه بهر در گشتن
زبانش چشم پوشیدم نظر بر آبرو کردم

سواد آن کمر تا خامه موی خیالم شد
بصد تصویر حسرت شرف رنگ آرزو کردم

زبان دان نگاهم عرض حالم خامشی دارد
بارشاد حیا ایجا و طور گفتگو کردم

بدام عجز از درد گرفتاری چرا نالم
که حکم رشته دارد از ازل نقش پر و بالم

ندارد رو ز نگم از ضعف طبیعت بال پروازی
بود چون صورت دیوار در آئینه تمثالم

به آه و ناله خود دارم چه پرسش‌های احوالم
ندانم چون جرس زین تا کاردان شمع کی حالم

دوات از خامه انگشت ندامت بر دهن گیرد
دل کاتب بگرید از سر تحریر اعمالم

ز بس دارد شکوه عشق محو اهل سودا را
گهر شد آب در جیب صدف از رشک تحالم

تکلف آشنا هرگز نیم اما کمینه اند
گره بی نامه ابری میکند نیرنگ احوالم

سواد سرنوشت من حیا روشن نمیگردد
جبین بر آستان آرزو عمریست می مالم

جستم از نزدیک و کردم قطع راه دور هم
بی گداز دل میسر نیست آب شور هم

سلطنت با اینقدر شورش نمی ارزد جوی
میکند خواب فراغت دفن شب مزدور هم

پایمال پستی تنها سفال فقر نیست
در کمین دارد شکست چینی فغفور هم

به که از خوان خسیسان چشم بردارد گدا
دانه شان مینماید تلخ کام مور هم

ممسکان را نیست بهره کز صرفه از جمع مال
از عسل محروم ماند نیش زنبور هم

دیده داری تلاش منزل مقصود کن
ورنه جایی میرسد افتان و خیزان کور هم

جمله اهل حرص دنیا یک سماحت طینت اند
اتفاقی با مگس دارد مزاج مور هم

نی بحال کس نظر نی گوش بر حرف کسی
یکسر ارباب دول کر گشته اند و کور هم

در تلاش جاه از بس عالی جان داده است
بعد مردن دارد آیین تکلف گور هم

رفته است از دور نور عقل ابنای جهان
در تلاش عینک افتاده است چشم کور هم

باین حسرت کند گر نامه پردازی انگشتم
ز پیشانی برآرد چون کبوتر شهپر انگشتم
نمی افتد بفکر خاتم سیم و زر انگشتم
ز بند خویش دارد حلقهٔ انگشتر انگشتم
خیال عقدهٔ زلف تو میکردم که یکشانه
سراسر ریشه شد چون خامهٔ تصویرگر انگشتم
بیاد خنجر برگشتهٔ مژگان ستم مشقش
ز هر حرفی که بنویسم رود در نشتر انگشتم
بزلفش دست من چون پنجهٔ خورشید بسپارد
بقدرت گرچه بگشاید گره از گوهر انگشتم
کجا دستی که بهر نامه پردازی قلم گردد
گرانی میکند از ضعف ناخن بر انگشتم
نیارد داشتن با چشم گریانم طرف گشتن
که میچسبد ز اشکی مخون ز جگر انگشتم

حیا از اضطراب خویش بنویسم اگر حرفی
چو نرگس چشم حیرانی کند گل از سر انگشتم

در پی نقش پریرویی دیوانه ایم
سر بصحرا داده اینجا نه ایم
ریشهٔ چندین هوس در خاک ماست
با مدام افتاده صد دانه ایم
مو شگافیهای زلفش میکند
سینه چاک از صنع شوخ شانه ایم
دور دور رنگ امروزه نیست
تا جهان بر هست ما پیمانه ایم
چشم ما کی خانه پردازی کند
عمر سیلاب است و ما ویرانه ایم
همچو خورشید از فروغ داغ عشق
شمع بزم افروز هر کاشانه ایم

مکن صیاد الفت طرح گرم شوخی
هر کجا شمعیست با پروانه ایم

سرگذشت حال ما غفلت فزاست
بهر خواب عالمی افسانه ایم

تا حیا سرمشق ما شد چشم یار
آشنائی معنی بیگانه ایم

بپائی خفته در پیچیده راه دل سری دارم
چو شمع از سیل اشک حسرت خود در سری دارم

دماغی هرزه پروازی ندارم گر پری دارم
ز دامی رفته ام تا در قفس دردسری دارم

قفس تسکین فریب خود کند کی صید وحشت را
دل صیاد من جمعست تا بال و پری دارم

شکست رنگ فانوس است شمع داغ سودا را
خیال آتشی باقیست تا خاکستری دارم

چو اخگر در غبار وهم گم کردم دل روشن
نمیدانم چه شد آتش کف خاکستری دارم

نه میسازی بمی در جام خود ای چرخ مینائی
اگر در گردش آید رنگ منهم ساغری دارم

نفس کی میتواند کرد منع وحشت فانی
ز مژگان همچو پرواز نگه بال و پری دارم

بناصح صحبت رنگین من دارد تماشای
لبش از وعظ فرسوداست و من گوش کری دارم

بهار عفو گلزار است بر بی صرفه در عالم
برنگ ابر در کف طرفه دامان تری دارم

بعالم تا چه رنگم چهره بکشاید حیرانم
حیا چون رنگ جا در خامه صورتگری دارم

برنگ صبح شد تا برفشانی بیخودی خاکم
گهی از شوق جیب پاره ام گه سینه چاکم

برنگ ظرف خود آخر شراب صاف بنماید
بدریا قطره آبم بصحرا مشتی از خاکم

بود هر دانه انگور در چشم خم صهبا
دهد یاد از سبب مستی هوای سایه تاکم

بزور معصیت پیچیده ام سر پنجه عفوش
فشار دامن تر میکند از آب خود پاکم

فلک هم عاجز است از دستگیرهای پامالان
حیا چون اشک حسرت کس چسان بردارد از خاکم

سبک آمد نسیم صبح و حرفی گفت در گوشم
که هرگه یاد می آید چو رنگم می پرد هوشم

بی نام آوری روز و شب از بس باده مینوشم
نگین خانه خاتم بود مینا در آغوشم

ردای روی کار دهر از بس کوتهی دارد
دو عالم راز عریان میشود تا چشم میپوشم

بیاد دوستان چون نیست اعزاز جز یکدیگر
شوم منت پذیرش گر کسی سازد فراموشم

برنگ تاب ابریشم ناتوانم کرده است امشب
که بار سر گرانی میکند چون شمع بر دوشم

مرا بر حالت خود گریه می آید درین محفل
زبانم سوخت از ضبط نفس چون شمع خاموشم

نیاید ساقی محجوب من در حرف زین غافل
که در نوشش حیا چون شیشه می بندد در گوشم

اضطراب خویش را رنگ تسلی داده ام
میروم از خویش چون شمع و همان استاده ام

ساغری میشود مهر لب گویای من
بشر بند جوشش خموشی بسکه چون گل باده ام
داشت صحرائی قناعت جز من آهو رگی
نقش پای مور شد آئینه این جاده ام
گرد پای کس نگردد توتیای چشم من
کاروان گم کرده از راه دور افتاده ام
بسکه حیرت نشاء بزم جهانم چون گهر
شد نگین خانه خاتم لب ساغر باده ام
مانع رفتن صدا را حلقه زنجیر مشت
پای در دام تعلق دارم و آزاده ام

بوی می در شیشه سربسته کی ماند حیا
میکند افشای راز آخر لب نگشاده ام

در چمن گر رنگ گل گردیدم و در بو شدم
کی قبول خاطر مشکل پسند او شدم
از نظر پنهان باندک وحشتی چون بو شدم
در غبار اضطراب خود رم آهو نه شدم
دامن از خلق آنقدر چیدم که رفتم از میان
بسکه گردم پهلو از مردم تهی یکسو شدم
چشم اگر بر معنی افتد امتیاز لفظ مست
عکس خود را دیدم و حیران روی او شدم
یک تامل میکند بی پرده راز دهر را
من دو چار جام جم از کاسه زانو شدم
نافه مشک است هر داغ دل مجنون من
تا اسیر حلقه آن عنبرین گیسو شدم

شبنمم در گریه می آید حیا از حال من
عاقبت از لاغری در چشم حاسد مو شدم

۱

چون صبح زبس که در تصور هواییم	از خویش بقدری که برد رنگ جداییم
از موج نماند اثری تا لب ساحل	در راه تو از خویش بهر گام جداییم
افسوس کشد قافلهٔ ما بره عجز	چون نقش قدم کوشش پروا نداریم
دردی که دوا ایش نبود نیست بعالم	در وادی بی آب طلب آبله پاییم
جز حسرت نظاره درین بزم چه حاصل	چون شمع زهر عضو اگر چشم گشاییم
در آب گرفتیم گل خانه خرابان	چون جام بهر بزم طرب خشت بناییم

رهبر رخش حافظ ما نکند گرم
چون قطره شبنم همه تن چشم حیاییم

موج محیط حسرتم حلقه بحلقه خم بخم	سطر خط شکسته ام حلقه بحلقه خم بخم
بسکه غبار کلفتم گشت بسینه منجمع	ریشه دوانده نخل غم حلقه بحلقه خم بخم
شعله عشق در تنم همچو فتاده در کاغذ است	حلقه بحلقه خم بخم حلقه بحلقه خم بخم
بسکه بیاد زلف او در شب هجر سوختم	دود چراغ گشته ام حلقه بحلقه خم بخم
بسکه ز ضعف دل نفس تا بلبم رسیده ماند	گشت چو رشته قلم حلقه بحلقه خم بخم

عقده بکار من فتاد بسکه حیا ز دور چرخ
بسته دوام محنتم حلقه بحلقه خم بخم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر کمر دیکر برنک صبح دامان میزنم
هر دو عالم را بیکدیکر چو مژکان میزنم
همچو کل شیرازهٔ اجزای موهوم خودم
فال جمعیت بر اوراق پریشان میزنم
ظلمت کاشانه ام کردیده زنکار نکین
آستین ناامیدی بر چراغان میزنم
باز ماند تا قیامت همچو چشم انتظار
چون صدف چاکی که در کار کریبان میزنم
چون سحر تا شعله کیرد انکر داغ دلم
از بریدنهای رنک خویش دامان میزنم
کلشن آتش میزدم در آشیان از آه کرم
نمکآب از اشک خود در چشم کریان میزنم
عالمی سرکشتهٔ فکر معاش افتاده است
اینقدرها سر بسنک از بهر سامان میزنم

شیشهٔ دل نذر صبر سخت جان کردم حیا
بر سبوی خویش آن سنکی که نتوان میزنم

کرچه بی پروانه شور بال افشان نشنوم
لیک نتوانم ترنک شیشهٔ دل نشنوم
در بیابانی که خضر راه من سرکشتکی است
دست و پا کم میکنم کر نام منزل بشنوم
حالت پروانه میسوزد زبان عرض حال
کوش کو تا سرکذشت شمع محفل بشنوم
آب می آرد فروغ حسن او در چشم مهر
آه کر آئینه با رویش مقابل بشنوم
آنچه در عرضش زبان موج لکنت آشناست
بی تکلف از لب خاموش ساحل بشنوم
لفظ بی معنی دماغم را پریشان میکند
بیت لیلی در میان تاکی ز محمل بشنوم

اللهم [illegible]
[illegible]